



پیغامبر خوبان

بچار آمد بچار آمد، سلام آوردستان را از آن پیغامبر خوبان پیام آوردستان را
 زبان بوسن از ساقی کرامت های ستان گفت شنید آن، سرو از بوسن قیام آوردستان را
 ز اول بلغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل چو دید از لاله کوبی که جام آوردستان را
 ز کربیه از بیستانی، دم سرد زمستانی چه حلیت کرد و کز پرده بدام آوردستان را
 ستانم بستم خور دند و نام و سنگ گم کردند چو آمد نامه ساقی چه نام آوردستان را
 درون محمد لهما پسند و خود می سوزد که سرمای فراق اوز کام آوردستان را
 در آدکشن باقی بر آب بام، کان باقی ز نهان خاضی پی پیام آوردستان را
 چو خوبان حلیه پوشیدن در آد بلغ پس سکر که ساقی هر چه در باید تمام آوردستان را
 که جانها را بچار آورد و مار روی یار آورد بین کز خنده دو لکها کام آوردستان را
 ز شمس الدین تیزی بنا که ساقی دولت بجام خاص سلطانی مدام آوردستان را
 حضرت مولانا جلال الدین بلخی

کوهسار غمین

دل از امید، خم از می، لب از ترانه تهیست
امید تازه به سویم میا که خانه تهیست
شبی ز روزن رؤیا مگر توان دین
که این حصار زغوغای تازیانه تهیست
اگر درخت کهن مُرد، زنده بادش یاد
هزار حیف که این باغ از جوانه تهیست
تو در شبانه ترین روزها ندانستی
که جام زیستن از باده بهانه تهیست
خروش العطش از رودخانه ها برخاست
ستیغ و صخره ز قریاد عاصیانه تهیست
زبان خشم و غرور از که میتوان آموخت
که «خوان هفتم تاریخ»، جاودانه تهیست
به سوگواری سالار خاک و نیلوفر
غزل ز واژه زرین عاشقانه تهیست
مگر عقاب دگر باره بر نمیگردد
که کوهسار غمین است و آشیانه تهیست



محمد کاظم کاظمی

عمو زنجیر باف

عاقبت زنجیر ما را چون کلاف
یافت محکم این عمو زنجیر باف
یافت محکم این عمو زنجیر باف
بعد از آن افکند پشت کوه قاف
○
بره ها فکری برای خود کنید
چون شبان و گرگ کردند ائتلاف
اینک این ماییم: نعشی نیمه جان
کرکسان گرد سرما در طواف
ما ضعیفان تا چه مرداری کنیم
پهلوانان را که اینجا رقت ناف
آن یکی صد فخر دارد بر کلاه
گرچه بی شلوار شد روز مصاف
آن یکی دیگر به آواز بلند
حرف حق را گفت، اما در لحاف
آن یکی دیگر به صد مردانگی
می کند تاصبح، عین و شین و قاف
آن دیگر مانده است تا روشن شود
فرق آب مطلق و آب مضاف
کارگاه آسمان تعطیل باد
تا که برگردد جناب از اعتکاف
الغرض مثل برنج تازه دم
در چلو صاف کسان گشتیم صاف
جهد مردان عمل کاری نکرد
مرحبا بر همت مردان لاف

محمد کاظم کاظمی

سبب

سبب سرخی به روی سیتی سبز، این چنین کرده اند میزانت
روی تختی سه گذاشته اند، پیش روی هزار مهمانت
روزگاری به شاخسار بلند، آزمونگاه سنگها بودی
سنگهایی که زخمها به تو زد، زخمهایی که کرد ارزانت
باد روزی که عابران فقیر حسرت خوردن تو را خوردند
و به صد اضطراب و دلدله چید یک نفر از تینگ دکانت
اینکه ای سبب! شکل خورده شدن بسته انتخاب مهمانهاست
تا چه سان می کنند تقسیمت، تا چه می آورند بر جانت
این یکی پوست کنده می خواهد، آن یکی چارقاش می طلبد
آن دگر نیز می کند چنگال، آن دگر می کند به دندان

□

می خوری سنگ، می شوی کنده، می خوری کار، می شوی رنده
سبب بودن مسیر خوبی نیست می کند از خودت پشیمانت
سبب سرخی به روی سیتی سبز، سرتوشتی سیاه در فرجام...
چندی ای سبب! سنگ شو که کسی نتواند دهد به مهمانت

پروین اعتصامی

آرزوها

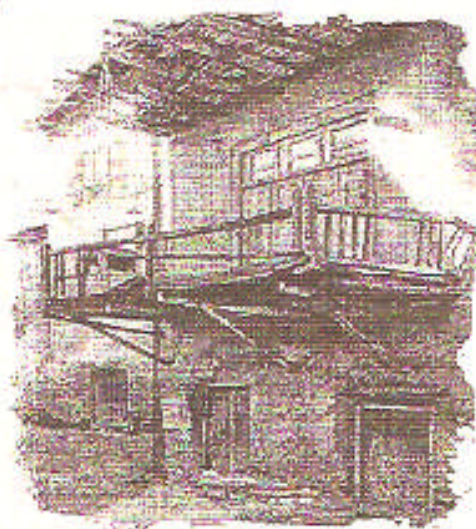
ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
دیده های کارگاه و دوک و جولا یافتن
گنج های بی پایان و بی نگهبان داشتن
بند فرمان خود کردن همه آفاق را
دبو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن
در ده ویران دل اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن
دیده را دریا نمودن، مردمک را غوغاگر
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
ملک دهقانی خریدن کار دهقان داشتن
رنجبر بودن، ولی در گشتار خویشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامن داشتن
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن به شب
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
سر بلندی خواستن در عین پستی، ذره وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن



خوشحال بابا

پلار سره

چه د پلار سره دروغ نفاق خلاف کا
د نور چاسره به شه رنگ زره صاف کا
گوره بیانی کوم دروغ نفاق په زره دی
مستاق په خپل گناه چه اعتراف کا
نه به زه د نا خلف گناه معاف کرم
نه په خدائی د عزازیل گناه معاف کا
داواره غروته لا هیچ نه دی راضی یم
که په میان کبسی مو خدائی غر دکوه قاف کا
حال د خپل زوئی خپل پلاروته معلوم دی
خوک په شه لره د عاق رانه اوصاف کا
ته به ده غوندی دروغ دروغون وائی
نه به ده غوندی سری مکرو گزاف کا
هم هزار رنگه دروغ خلاف په زره کبسی
هم هزار رنگه په خله د صدق لاف کا
په ژوندون ئی دیدن مه وینم حاله هم
پس له مرگه که د ماد گور طواف کا
چه می هسی تربیت د نا خلف کر
دا په داچه دی له ماسره معاف کا
په ژوندون به ئی ارمان او ئی له دل
زمانه که د خوشحال سره انصاف کا



محمد اصف رحمانی هروی

تسلیت

ز پایناری ما گوجه پشت جنگ شکست
و لیک خورده ایم از خویش رنگ رنگ شکست
زمام دره و جنگل بدست باد افتاد
و کوه را کمر از غرش پلنگ شکست
پلنگ، غره و سرکش مشو، بمعره که ای
که شیر خورده ز رویاه لات و لنگ شکست
هوای خودسری آسان کشید سر بفلک
که آسمان به سرم خورد و بی درنگ شکست
چه شد که بر سر ما دست روزگار گذاشت
بجای هیبت دستارها تبنگ شکست
کجائید آئینه داران شهر نور که باز
زالال آئینه ها را غبار زنگ شکست
یکیست در نظر عابران کوچه ما
کسیکه شیشه شکست و کسیکه سنگ شکست
بیا و خانه فریاد را چراغان کن
حصار زور مداران چشم تنگ شکست
متاز با ذهل جنگ و پای کینه مکوب
مقام صلح جو برخواست طبل جنگ شکست
بخوان روایت طوفانی مرا که چنان
جیاب بحر غرورم سر نهنگ شکست
بگو به اهل تنگ از زبان اهل قلم
سر قلم سلامت اگر تنگ شکست

قهار عاصی

زین پرده

روزی که مهربانی زین جا گذر نماید
روز نماز و سورااست آن روز اگر بیاید
در دوردست ماهی ستور می نوازد
باشد که زان دیاران اسطوره ای بیاید
نیلوفر صدایی، از برکه های روشن
خونی به ما ترنگد، جانی به ما سراید
ماییم و انتظاری، کز آفتاب یاری
دیوار شب بریزد، بن بست شب بساید
در باشگاه مرگ و بی سرنوشتی ما
یا آرشى بیالذ یا رستمی براید
بنگاه ارغوان و دیوان ضمیرمان را
پیچیدگی بکاهد، اشفتگی فزاید
ماییم و چشمهایی بر رهگذار مزده
تا بود که اشکناری، افسردگی زداید
زین پرده بر کشیدم رنگین کمان و همی
تا او چه می نکوهد تا این چه می ستاید

بیچان چشمهایت را به زیر چادرت مریم
که چشمان مسیحایی هویدا می شود کم کم
خودت هم خوب می دانی که چشمانت چه کم دارد
همان چشمان رسوا راه تماشايش کند هر دم

نظیفه صنیمى

فهم فرند

حُبّ باطن

کاتبی از کاتبان بارگاه
نرش روی وزشت خوی و خویش خواه
جامه ای از کفر و عصیان در برش
خواب های پادشاهی بر سرش
سینه از حب، کله از دانش تهی
جلوه هایش مکتبی از آگهی
پیش پایش را چو رویدی به چشم
نبی بدی دیدی ازو، نه کین و خشم
حلقه ای از زیر دستان ساخته
حلقه را گفתי به در، انداخته
بر خود و خود زاده اش، از ظن بخیل
رانده اش از در، به هر کوچه دلیل
بر شکست کله های فروهنگ
روز تابیگاه سرگردان سنگ
بیس سه میگفت از چهل وزیر
بر وزیرش از بد و چهل امیر
روز کردی خویش بر هر یک قریب
با هزاران خدعه و مکر عجیب
لیک شب در حجره ای اندر تها
زهر می گوید بر هر دوی شان
بامدادی برد آن مرد شریر
جام های زهر، بر شاه و وزیر
گفت از چو شایه قند و مویز
شرینی آورده ام پاک و لذیذ
خیت باطن مرد را شرمند کرد
دست لرزانش او را بازنده کرد
از کفش جامی بگون گشت و بریخت
کاتب از خجلت به سوی در گریخت
شاه فریادی برآورد از تها
کای دبیر کاردان رای و داد
جام تنها مانده را خود نوش کن
خدعه ای پنهان، بر ما روش کن
جام های دیگری بر ما بیار
مرحبتی تا نمایمت تاز
جام، چون کاتب ز خجلت سرکشید
مرغ روح، از قالیش آنکه پرید
هر که او پاس نمک نشاختی
ایزدش در قهر خویش انداختی

احمد شاه سلطان

عمر سیاه

مردی در انتظار کسی، پیر می شود
انگار اسیر و خشت تقدیر می شود
بنفش و سکوت و زلزله شانه ها و بد
لای و قطره اشکی سرآزیر می شود
وقتی که عمق آینه عشق و چشون من
در امتداد چشم تو تطهیر می شود
وقتی تمام سوره عمر سیاه من
در یک نگاه مست تو تفسیر می شود
وقتی غزل رسالت شعر و ترانه امین
من آبرو و خوار و زمینگیر می شود
وقتی غرور من به بلندای آسمان
در دلاکاه چشم تو تحقیر می شود
وقتی قدم قدم از حرفهای نقر تو
چیزی نمیه آینه تکبر می شود
وقتی برای کشتن چیزی شبیه من
از ارمان و کار تو تقدیر می شود
«دیگر به انتظار کدامین رسانی»
«بشتاب ماه من که در»

محمد آصف حکمت

تنها ترین

زندگی راه گریه پس تلخ است ای زیباترین
آی و شیرین تر زبان کن بهر این تهاترین
شرح شوق دیدنت را نکته ها سنجیده ام
با تو هست اما زبان خاموشی گویا ترین
خسته ام از صحبت عالم نمایان، ای خوشا
باعتی من چون شدن مهر تو ای لایاترین
چون به لبخندی توان طرح چهلانی تازه ریخت
صبح و شام را مخواه این گونه سی معنا ترین
عشق را نازم که تا این سینه در دل روشن است
هست در جمع جوانان پیر ما پیرانترین
گر جوانی طی شد و آوارگی فرسود جان
همچنان عاشق ترینم همچنان رسواترین
نیست والایی مرا از صدر ارباب دول
آستان بوس توام باشم اگر والاترین

انتظار

در انتظار با ختم از خود قمار یعنی این
من نا امید منتظرم، انتظار یعنی این
من تا امید منتظرت مانده ام که برگردی
یک عمر انتظار کمی نیست یار یعنی این
مثل پرند در قفس گیر کرده زندگیم
راه فراری از تو ندارم دچار یعنی این
اسبی درون سینه من شیهه می کشد بانو
بر زین نشسته ای که بگویی سوار یعنی این
زیبا ترین غزل که کسی تا کنون سروده تویی
خود را در آب بر که بخوان، شاهکار یعنی این
در شاهبیت و مطلع این شعر جاودانه بین
چشم سیاه مست خودت را خمار یعنی این
- یعنی چه بعد من به جهان پشت پا زدن آقا؟
- بعد از تو خاک بر سر این روزگار یعنی این!

الناز

□ همان دوباره در آغوش گرم من الناز
خوش آمدی به وطن خوش گلیب سزن الناز
کسی که چشم تو را آفرید عاشق بود
چرا که کاشت در آن دشتی از چمن الناز
که شیه می کشد از روی خشم در چشم
غم اضیقترین اسب ترکمن الناز
شی به نیت دزدیدن تو می آیم
سوار اسب به همراه چند تن الناز
دو لول تاز تو تیرش خطا نخواهد رفت
نه! شک نکن! بچکان ماشه را! بزن الناز! □

دو شعر از نظیفه صمیمی

مسیح

می شناسم خنده هایت را مسیح
گریه های آشنایت را مسیح
دیده ام در پله های راهرو
لرزش دو شانه هایت را مسیح
خواننده ام از چشمهای بی گس
لرزش تار صدایت را مسیح
چشمهای روشنرت رنگ خدا دارد ولی
کس نمی بیند خدایت را مسیح
یک نفر فریاد می زد روز جمعه بی صدا
یافتی تو آشنایت را مسیح؟
در قفس عاشق شدی چون مرغ عشق
پشکن تمام میله هایت را مسیح
کار تو اعجاز بوده کار من دیوانگی
گم کردی ای ورد دعایت را مسیح؟

خاطره

دیگر مرا به خاطره دعوت نمی کنی
با من ز عمق فاجعه صحبت نمی کنی
در چشم های خسته ام آرام می شوی
از کوچه های غمزده هجرت نمی کنی
دیروز تا غروب دلم بارها شکست
حالا چرا شکسته مرمت نمی کنی؟
مفلوک گشته ای و زمینگیر می شوی
از واژه های تلخ شکایت نمی کنی
سهم تو نیست غصه و غم ها فقط بگو
این درد را برای چه قسمت نمی کنی؟
می ترسم از غرور خودم یا سکوت تو
در نکته های ریز که دقت نمی کنی

مهرین بانو ترکمان اسدی

نوروز

خجسته بُود روز بیروز ما
همان جشن فرخنده نوروز ما
که نوروز، روزیست با فرو داد
که جغتید بتشت بر تخت شاد
بر او آفرین خواند فرخ سپهر
بشد آفتابش، فراپنده مهر
زمین و زمان مروزا بنده بود
جهانی به مهرش دل آکنده بود
بدان گاه فرخنده با فرو داد
در بار دادن همو برگشاد
بزرگان و نام آوران سربه سر
بر فتند زی تحت آن دادگر
بر او آفرین خواندندی به مهر
همه شادمان و گشاینده چهر
بخوانند نوروز آن روز را
چنان روز نیک دل افروز را
که آن، گاه بالیدن زندگیست
جهان را بدان، رای تابندگیست
در ودشت و، کوه و کمر سربه سر
پر از سبزه گردد، هم از مشک تر
زیاران و از آبرهای سبید
دل سبزه زاران شود پر امید
شکوفه، شکوفا شود دم به دم
نماید نشانی ز اندوه و غم
چکاوک براین آبی بی کران
سراینده باشد همی هر زمان
گل سرخ و زرد و بنفش و کبود
دهد دشت را از دل و جان درود
آبر دامن دشت، رنگین کمان
سخن گوید از رستم پهلوان
که گردان گردنده، اندر بهار
کمان چنان پهلوان سوار
پس از شستن چهره‌ی دشت و کوه

به گیتی نماید بسی پر شکوه
بگوید که هوش دار و، هشیار باش
تیا خاک خود را نگهدار باش
فروهر نیک نیاکان کنون
در این گاه فرخنده، بی چند چون
بدین گاه اجافت جو روشن بُود
همه زندگانیست گلشن بُود
بخوانند از داور کردگار
که پاینده مانی و به روزگار
کنند آفرین بر تو از رای پاک
پس آنگه روند از پر تیره خاک
نکویی دهنندت به سالی دراز
که بودند در خان تو سرفراز

در ودشت و کوه و کمر، شکبار
همه برزن و کوی، گوهر نگار
جهان تازه گردیده و شادمان
دم خسروی دارد اندر تهمان
نمودست زایش به خورداد روز
همان چهر خندان گیتی فروز
که زرتشت پاکست و پیغمبر است
همو بر سر راستان افسر است
چنین روز نو، در نوی یافته است
همه کارهای جهان ساخته است
طبیعت بُود نیک رامشگری
نماید به مردم، ره برتری
سخن های زرتشت آموزگار
بگوید فراگیر و، هم هوش دار:
«از آن تو باشیم، مزدای پاک
شود ازه گیتی زما، تابناک
خرد را زمانی که شست است پای
به نام استواری نموده است رای
اشا آید آن گاه بر ما قراز
به اندیشه‌ی ما شود چاره ساز
که گردیم همراهی و همساز هم
به اندیشه‌ی نیک، انباز هم»

شرف الدین سلجوقی

نور جام و جم

یکزمان از گردش گردون دلم بیغم نشد
بارها از عمر لذت خواستم آنهم نشد
هر که در سر آرزوی دارد و از غم من پریش
آرزویم ناروا گردید و منت کم نشد
مونس من دردوغم باشد جیم آه سرد
جزء جلیس ناموافق ای خدا همدم نشد
چشمه ها خشکیده در میهن من خوتین جگر
چشمه چشم من افسرده دل بی نم نشد
هر کسی از چاپلوسی ها بجائی میرسد
گردن آزادگان پیش خسیسان خم نشد
من بقلب خویشتن اصرار میدانم بسی
از چه لوح سینه ام همسای جام و جم نشد
منکه فردا رهسپار خانه میگردم «شرف»
از غم و اندوه یاران خاطر من خرم نشد

داغستان

محمد رحیمی

خداوندای منی دایم پسندم می کنی یانه
به تارباریک الفت به بدم می کنی یانه
به تار موی زلفش تا قیامت بسته می مانم
به خاک افتاده ام پیش بدم می کنی یانه
خوشا در سایه آن سرو هندو زیستن چندی
شدم یغمائیش مهمان چندی می کنی یانه
شدم آواره چشمان داغستانی اش اول
و آخر داغ داغستان پسندم می کنی یانه
بخارایی شدم یارب بسوزان سوز سودایش
به جام تلخ می محلول قدم می کنی یانه
پر از داغ لبه گیلان های عشوه آرایند
دمی از لعل گلگون آزمندم می کنی یانه
به جمع ماهرویان مستمندیم نشد حاصل
بگو آخر که امشب مستمندم می کنی یانه
شدم صید کند زلف صیادش ندانستم
رهایی بخش یکدم یارو بندم می کنی یانه

مائده حسینی

تعبیر

محبوب غلامی

محابا

که است این، که از هیچ پروا ندارد
اگر دست در تن هم حتی، ندارد
که است این که از اسب افتاده بر خاک
و از تیر، چشمش محابا، ندارد
افتاده است و دیگر که یاری تیفتد
افتاده است محنت بر ما ندارد
بند است در دل فتد هر چه بر خاک
خبر لیک این شهر از اینها ندارد
لب تشنه تاهست آبی نتوشد
چین مردمی، یاده، دریا ندارد
بر این زخم و خنجر و هر کس نخندد
دل شاد مانی به فردا ندارد.

روزها تعبیر کرده اند

من هم دستم را زیر چانه ام می زنم و احساس می کنم روی روی هر چه

دلنگی است

نشسته ام

ساکم پر از بازگشت است

و آب و

قرآن

روی طاقچه

□□□

هیچ را در ثانیه های بی درد هجرت پیدا کرده ام

و منتظرم

تا عزار

کشانده

کشانده مرا ببرند

□□□

خانه را آب و جارو کن

موترت را تعمیر کن

همین روزهاست که کوچ کشی کنیم

[...]

بکشدش بیرون از این همه سیاه
تمام رنگ های دنیا ماورای قرمز شده اند
این که دیگر شدن ندارد
که این همه سیاه راست راست راه برود نوی پیراهنت
که هفتاد و دو طرف نذر کرده اند که برگردی
با آب

که آبرویشان بچکد از ریش هایشان به حمامه...
این که دیگر شدن ندارد
حالا یکی بیاید زیارت عاشورا را بخواند داغ...
داغ که تشنه است کند در پشت این خط های لغتی
که به عشق هم راه نمی دهند
و بی رها افتاده است توی سطر
مثل آن طرف تر دنیا
که سری می افتد روی خاک
بی ربط...

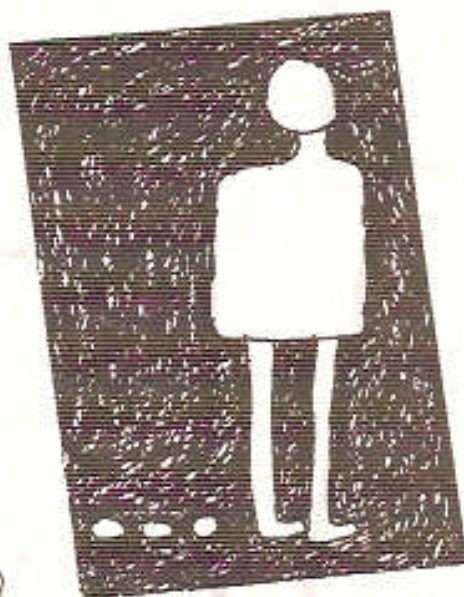
یک نفر دیگر هم دعای باران را بخواند
می خولم بیابانش به سطر از زیر
که نقطه چینی می شود میان دندانم
و این آقا
که از سوزش بلند...
با لبخند میشی گم رنگ
می ریزد بر دسته های عزاداری بی دست
دستی که آب می آورد
تا آب تیرد دنیا را...

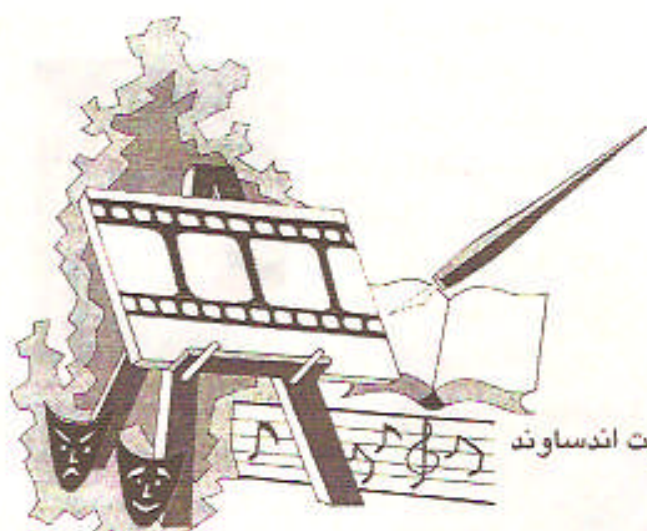
اسال شیعیان عدد ندارند
فقط رنگ سال شاید فریز شود
با نارنجی
یا مانتوهای لی اندامی ای
و عینک های رنگی
رنگی که افتاده در نذری طرف هایی که...
همه رنگ های این دنیا هم شور شده اند
شور که افتاده در دل این جماعت کوفه
کوفه که تنها گذاشته است...
و لبخند میشی گم رنگ
از دندانهای ریخت روی خاک...
گشتن تو را...

روی خاک...
ای می گفت...
روی خاک...

«السلام علیک یا نارالله»
□□□

بگذار که این قاری
اندی جیح در آورد بی درد
بی درد که در آیار همان خودش نوشیده است و ذکا را
و خیلی که از جهنم بشرد
نمناز شک بخواند و...
و آمنت الله علی اعدائهم اجمعین...





نویسنده: دیوید کلون - سایت اندساوند

شناختن دوباره خویش در کابل

این مطلب، در جدید ترین شماره ماهنامه سایت اندساوند در خصوص سینمای افغانستان پس از رفتن طالبان و برپزه در باره فیلم «اسامه» که صدیق برمک فیلمساز آشنای کشور، به چاپ رسیده است و اطلاعات جامعی را در باره سینمای از هم گسیخته کشور که در راه بازیابی خود تجدید حیات قرار دارد، به دست می دهد.



دیگری «۵ عصر» از سمیرا محمدياف ایرانی است که هر دو فیلم در چند جشنواره دیگر هم به نمایش در آمدند و این تصور به وجود آمد که یک فرهنگ جدید فیلمسازی در افغانستان در حال شکل گیری است. البته «اسامه» اولین فیلمی هم بود که پس از سقوط طالبان در افغانستان تهیه شد.

ولی آیا این فیلم و همنا های آن (که هنوز در راه و یا در حال ساخته شدن اند) می تواند به تغیر چشمگیری در سرنوشت افغان ها و هنر هاشم در نزد آنها گواهی بدهند؟ صدیق برمک در دوره قبل از طالبان نیز بیکار نبود و ریاست انستیتوی فیلم ملی افغانستان را بر عهده داشت. او و امثال وی پس از روی کار آمدن طالبان، از

«اسامه» ساخته صدیق برمک که در باره زندگی و مشکلات دختری در دوره حکومت طالبان بر افغانستان است، فیلمی بسیار خاص و متفاوت به نظر می رسد. دو فیلم از فیلم هایی که در جشنواره معتبر کن فرانسه ۲۰۰۳ به نمایش در آمدند، ساخته شده در افغانستان بودند و جلب آن که این کار فقط چند ماه پس از اتمام جنگ در کشور صورت گرفته است. این دو فیلم یکی، همین «اسامه» از برمک و



افغانستان رفتند و حالا مدتی است باز گشته اند تا یک نسل جدید فیلمسازی را در این کشور هدایت کنند. اما نباید از خاطر برد که نقش ایران و بویژه خانواده مخملباف (به ریاست محسن مخملباف پدر سمیرا و خان) در احیای سینمای به کلی مرده افغانستان چشمگیر بوده است و حتی می توان ادعا کرد ایس خانواده زندگی خود را مصروف این امر کرده اند. اگر بخواهیم عمیق تر به مسأله نگاه کنیم، باید بگوییم حتی قبل از به قدرت رسیدن طالبان، سینمای افغانستان ریشه ای سست داشت، تا آن زمان در کمال دوران حیات افغانستان فقط ۵۰ تا ۶۰ فیلم بلند و کوتاه



سینمایی در این کشور ساخته شده بود که این در قیاس با تعداد سرسام آور محصولات سینمای هند و حتی ایران، بسیار ناچیز و تأسف انگیز نشان می داد. در نتیجه وقتی طالبان

دردست گرفت، تنها اثری از هنر سینما را که فراوری خود می دید، یک لابراتوار مستعمل تکثیر و کپی برداری از رول فیلم های خارجی، چند میز و دستگاه رنگ و رو رفته ادیت و یک دوربین فیلمبرداری زرد و فر آستانه از کار افتاده بود.

آتش زدند

سالهای حضور طالبان، وضع را خراب تر کرد. تمام سینماهای کم شمار کشور بسته و حتی فراتر از آن آتش زده شدند و در ابتدای سال ۲۰۰۱ که یکی از سران طالبان به استیوی فیلم افغانستان سرزد، به این هم کفایت نکرد و دستور آتش زدن تمام ۳ هزار توار فیلمی را داد که در آن جاموجود بودند و فقط چیزی حدود ۱۰۰۰ توار از چنگ آنان نجات یافت.

در دوران طالبان حتی دیدن فیلم نیز گناه شمرده می شد و بعد از رفتن آنها هم وقتی سمیرا مخملباف برای ساختن «۵ عصر» پای در کابل نهاد، با افرادی روبرو شد که با همین باور از وی فراری بودند و حضور در فیلم وی را خلافتی نامشروعی برای خود تلقی می کردند. همه از دورین او می ترسیدند و برایشان اعتقاد بودند که بازیگری نوعی تخطی بزرگ اخلاقی است و بنا براین سمیرا با زحمت و مرارت فراوان سیاهی لشکر و افراد مورد نظر را برای بازی در فیلمش یافت.

نامالیقات سیاسی

برمک که حالا مشهوره ای مرکزی در روند احیای سینمای افغانستان است، در سال ۱۹۸۱ صاحب بورسیه تحصیلی در دانشگاه

(پوهتون) منگول شد و آن زمانی بود که کشور وی در اشغال اتحاد شوروی به سر می برد. او در سال ۱۹۸۷ به زادگاهش باز گشت و شروع به کار روی فیلم های کوتاه کرد و در سال ۱۹۹۲ همان طور که پیشتر نیز گفتیم مسؤول اول سینمای افغانستان و استیوی مرکزی آن شد. اکثر کار های او برنامه های سیاسی در کشورش متمرکز بوده است. «وقتی تحصیلاتم در روسیه تمام شد و به افغانستان باز گشتم، به گروه های پیوستم که با اشغال کشور توسط شورویها می جنگیدند. همان جا یک مرکز و نهاد سینمایی و بنیاد ساخت فیلم های مستند و داستانی را بنا نهادم که کارش بخشیدن اطلاعات فرهنگی و هنری در خصوص این بیعت و مبارزه، به سایرین بود. اعتقادم این بود و هست که فقط با سلاح و جنگ فیزیکی نمی شد شوروی ها و اشغالگران را بیرون کرد و باید از نظر فرهنگی نیز با آنها مبارزه صورت می گرفت و این کاری بود که من سعی در انجامش داشتم»

موضوعاتی ساده اما مهم

در سال ۱۹۹۶ بود که برمک به چیه شمال فرار کرده و برای ائتلاف شمال به سرکردگی احمدشاه مسعود فیلم هایی را ساخت و آنگاه به پاکستان رفت و یک «زندگی در قریه» (جساری را در انجا گذراند پس از سقوط طالبان بدیهی بود به کابل باز گردد و در آنجا به کار روی یک سری فیلم کوتاه اطلاع رسانی و فرهنگی بپردازد) موضوعاتی ساده اما مهم چون اهمیت حفظ سلامتی و مراقب بودن تست به مین های کار گذاری شده (و هنوز منفجر نشده) در خاک افغانستان را در این آثار به نمایش بگذارد. این فیلم ها در سینماهای سیار در سطح افغانستان پخش می شدند. «ما این فیلم ها را حتی به نقاطی بسیار دور افتاده در کشور می بردیم. هنوز هم اکثر مردم در کشور من بی سوادند و نمی توانند روز نامه بخوانند، یا بر این باید از طریق تصاویر و فیلم به آنها آگاهی داد»

چاره ای نیست

از دید برمک مقوله هایی مثل سینما، فرهنگ و باز سازی های اجتماعی بسیار نزدیک و با یکدیگر مرتبط است. در «اسامه» او یک خانواده افغان را فرآوری ما می گذارد تا به ما بگوید زندگی در دوران طالبان چگونه بوده است. یک دختر نوجوان (با بازی مارینا گل بهاری دختر ۱۳ ساله ای که برمک در سرگ های کابل به طور تصادفی با وی آشنا شد و برای فیلمش برگزید). همراه با مادر و مادر ثلاث زندگی می کند و طبعاً چون همگی زن اند، حق کار کردن در حکومت طالبان را ندارند. پدر و پدرکلان او نیز مرده اند. پس چطور خرج شان را در بیابورند و امرار معاش کنند؟ برای اسامه چاره ای

کودکان افغان (با نام اختصاری ACEM) را به راه انداخت که در درجه اول حدود ۱/۵ میلیون افغان مقیم ایران (وفاقد حق حضور در مدارس این کشور) را هدف می گرفت.

تحرکی بیشتر

مخملیاف برای این مهم از یونسکو هم کمک گرفت. ACEM با آن پشتوانه تا کنون توانسته است ۸۰ پروژه فرهنگی را برای افغان ها پیاده و اجرا کند و این از خریداری کتاب های تحصیلی تا ساخت مدارس برای آنها و همچنین رسیدگی به مسائل پزشکی آنان را شامل می شود. پس از فرار طالبان، این بنیاد به داخل افغانستان منتقل شد و در کابل هم یک پشم خانه بزرگ را پایه گذاری کرد و سه آموزشگاه را در هرات ساخت «ACEM» همچنین بودیجه ساخت ۱۰ فیلم کوتاه را برای کارگردانان جدید افغان و هزینه شرکت ۲۰ تن از آنان در کورس های آموزش را فراهم آورده و با کمک شخص مخملیاف و بناد سینمایی او بود که برمک توانست تحرک بیشتری به کارش بدهد و سرانجام در اواخر ۲۰۰۲ پست ریاست ACEM را هم از مخملیاف تحویل بگیرد با این حال هر دو

معترف اند که سینما به عنوان وسیله فرهنگ سازی و با سواد کردن مردم افغان فقط تا حد معینی کارایی و تأثیر دارد.

اما مخملیاف اعتقاد دارد فیلم و سینما در این دوره خلاص از حیات اجتماعی افغانستان می تواند به مردم این کشور بگوید که در کشور خودشان و در سطح جهان چه خبر است. مخملیاف می گوید: «تاماگران فیلم در افغانستان اینک بیشتر از طبقات کودکان و جوانان هستند و در میان شان کمتر فرد میانسال و مسنی را می یابید. با این وجود برای تمام آنها مثل همه مردم جهان سینما آینه ای از مسائل روز است. آنها می توانند در آن بنگرند و امور فلج را ببینند و آن را تصحیح و ترمیم کنند. باید تأکید کنم مردم این کشور در سال های اخیر چنان از سینما دور مانده بودند که حالا پس از نگاه کردن به درون آینه به «شواری خود را می شناسد و تشخیص می دهند».

«اسامه» قدری از این روند را تغیر می دهد و مردم را به «مسیر شناختن خویش و دیگران» یاز می گرداند.



نمی ماند جز این که موهایش را بزند تا شیه پرها شود و به او کار بدهند و از این طریق شغلی را در یک طباخی محلی به دست می آورد. ولی یکی از افراد طالبان، او را هم مثل تمام پسر های دیگر مکلف به شرکت در کلاس های اخلاقی می کند و همانجا است که مشخص می شود او یک دختر است و...

نمادی صادقانه

«اسامه» جنبه ها و زوایای تلخ مختلف حکومت طالبان را آشکار می کند و به خصوص روی سرکوب زنان، بیرحمی طالبان و محدود بودن دایره انتخاب و اقدام مردم در آن دوران تکیه و تأکید می کند و این کار را به شکلی قابل فهم و مستقیم و مهیج انجام می دهد. برمک تأکید و اصرار داشت، فیلمش به گونه ای باشد که با قاطعیت مردم

کشور و طیف وسیعی از افغان ها ارتباط برقرار کند. او می خواست فیلمش نمادی صادقانه از رنج های مردم افغانستان در زمان سلطه طالبان باشد و به هدفش تیز رسیده است. ولی جالب است بدانید که یا همه این اوصاف «اسامه» هنوز در سطح افغانستان اکران عمومی نشده و این مسئله دو دلیل اصلی دارد. یکی این که هنوز سینما ها در اکثر نقاط (به جز

کابل) یا تعطیل اند یا وضع خوبی ندارند و دوم این که هنوز در باره واکنش مردم افغانستان نسبت به این فیلم شک هایی وجود دارد و در جامعه ای که بسیاری از عادات و ترس های مفرط ابام طالبان باقی است، نمایش فیلمی چنین صریح می تواند پس زننده افرادی باشد که از مفرط ترس، این عادات را کنار نگذاشته اند.

فرا تر از فیلم و سینما

بودیجه ها و کمک های خارجی در ساخت و عرضه «اسامه» بسیار دخیل و مؤثر بوده است. قسمت اعظم بودیجه اصلی و مرکزی تهیه فیلم و همچنین نیاز های فنی و پشتوانه و سایل از ایران آمد و جاپانی ها و ایرلندی ها هم در این قضیه شریک شدند. اما همانطور که پیشتر نوشتیم سنگ بنای اولیه را محسن مخملیاف فیلمساز ایرانی نهاده، علاقه او به افغانستان و مردم رنج کشیده آن، از مفرطه فیلم و سینمای صرف فراتر می رود. به محض پایان یافتن فیلم «سفر قند هازه» در سال ۲۰۰۰، وی توانش را معطوف به کمک به آوارگان و پناهندگان پر شمار افغان در ایران کرد و فیلم مستند «القبای افغانستان» را در این خصوص ساخت. او همچنین نهفت با سواد سازی



استاد محمد خاتم کاظمی

غزل اسرارماندگاری آن

انجامید، غزل کمتر از دیگر قالبها عقب نشست و حتی می‌توانیم گفت عقب نشینی چندانی نکرد چرا این گونه است؟ چه چیزهایی در این قالب وجود دارد که این برتری و استمرار را تضمین می‌کند؟ بسیاری از پدیده‌های هستی روی در تحول، تکامل و زوال دارند از جانداران بگیرد تا سلسله‌های حکومتی، ولی دو چیز می‌تواند مانع زوال شود یا سرعت آن را کمک کند، یکی تعادل است و دیگر، انعطاف پذیری. این را در دیگر پدیده‌های گیتی هم دیدهایم و به شرح و تفصیل نمی‌پردازیم، فقط می‌گوییم در این نوشته، غزل را از حیث تعادل و انعطاف پذیری، با دیگر قالبها مقایسه کنیم و سنجم که چرا این قالب چنین مقبول طبع مردم صاحب نظر بوده است.

طول شعر

اگر ما شعر را حاصل یک حس و حال شاعرانه فرض کنیم، به تجربه دیده شده که بسیاری از این حس و حال همدان به آن قدر کوتاه و لحظه‌ای هستند که در دو بیت قابل بیان باشند و نه آن قفسر طولانی که سرایش شعری بسیاری طولانی را ایجاد کنند. غالباً این حالات شاعرانه، در حد یک شعر پنج شش بیتی تا بیست، بیست و پنج بیتی هستند و این، همان حد ایات غزل است.



غزل، عمری هزار ساله دارد، یعنی در میان قالبهای گوناگون شعر فارسی، طولانی‌ترین عمر را داشته است. در این هزار سال نیز، غزل همواره یکی از دو سه قالب اصلی شعر کهن ما بوده است، با پیدایش شعر نو که به عقب نشینی قالبهای کهن

یعنی یک شعر بسیار طولانی - مثلاً یک قصیده یا مثنوی پنجاه بیتی - در وزنی بسیار طولانی مثل همان «مفاعیلن...» که نام بردیم، مطبوع نمی‌افتد و شاید به همین لحاظ نیز تجربه نشده است. آنچه مؤید این سخن ما می‌تواند بود، این تجربه تاریخی است که در روزگار مثنویهای بسیار طولانی منظومه‌ها - ورنه‌های بلند در این قالب آزموده نشد و وزن بلند وقتی در مثنوی به کار رفت، طول شعر بسیار کوتاه شد و دیگر هیچ‌کس مثنوی‌ای مانند بوستان یا خسرو و شیرین در ورنه‌های بلند نسود. حتی علی معلم نیز برای مثنوی مفصل «هجرت» وزنی تنها کوتاه با سیزده هجا را برگزید و برای مثنوی «خط مقصدا» یکی از همان ورنه‌های کوتاه قدیم را انتخاب کرده، یعنی «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن».

پس ملاحظه می‌شود که برای بعضی از قالبها، بعضی وزنها تجویز نمی‌شود. حالا این عدم تجویز ممکن است قانونی باشد، یا ذوقی، ولی در میان ورنه‌های مختلف شعر فارسی، حتی یک وزن را نمی‌توان یافت که برای غزل، تجویز نشده باشد و غزل از این نظر، یک امتطاف پذیری مطلق دارد. ما در کوتاهترین ورنه‌های رایج نظیر «مفاعیلن مفاعیلن فعلن» و «مفعول مفاعیلن مفاعیلن» هم غزل داریم و در بلندترین ورنه‌ها که هر مصراعشان دوبرابر ورنه‌های فوق است و امروزه بسیار سروده می‌شود.

موسیقی کناری

قافیه و ردیف، عیار موسیقی شعر را بالا می‌برند و در عین حال، البته آزادی عمل شاعر را نیز محدود می‌سازند. مسلماً در میان قالبهای گوناگون، قالبی بهترین بهره را از این نوع موسیقی می‌برد که نه موسیقی کناری آن بسیار کم باشد به گونه‌ای که به چشم نیاید و شنونده را ارضا نکند - و نه آن قدر بر موسیقی باشد که دیگر هیچ آزادی عملی نداشته باشد.

چهارپاره، در میان قالبهای مختلف، کمترین عیار موسیقی را دارد، چون از هر چهار مصراع آن، دو مصراع مقید به قافیه هستند و تازه این قسده هم در هر بند، عوض می‌شود. موسیقی کناری در مثنوی دو برابر چهارپاره است، چون در هر بیت دو مصراع هم قافیه داریم، ولی چون قافیه در هر بیت عوض می‌شود، از جایی دیگر عیار آن پایین می‌آید.

از سویی دیگر، در قالبهایی مثل رباعی و دوبیتی، عیار قافیه بالا است ولی تقید هم بیشتر می‌شود. چون سه چهارم کل مصراعهای یک شعر، مقید هستند. در یک رباعی یا دو بیتی، فقط یک مصراع آزاد داریم و پس، سه مصراع دیگر باید هم قافیه باشند در مسط، این نکته به حد اکثر می‌رسد یعنی همه مصراعهای شعر، مقید به قافیه هستند و علاوه بر آن، مصراعهای آخر بندها باید با هم قافیه شوند. اینجا دیگر مجال نفس کشیدن نمی‌ماند چون در کل شعر، حتی یک مصراع آزاد هم نداریم که در اختیار شاعر باشد. اما غزل از این نظر در تعادلی نسبی است. حدود نصف مصراعهای آن

به عبارت دیگر، یک شعر غالباً باید در آن اندازهای باشد که همه گفتنیهای شاعر را در یک حالت عاطفی خاص خود، در خود بپذیرد و از سوی دیگر، شاعر برای حفظ قالب شعر، وادار به خارج شدن از این حالت نشود. غزل از این نظر مناسبترین است. در رباعی و دو بیتی کمتر مجال حس گرفتن - به تعبیر لغتی نتاثر - پیدا می‌شود و در قصیده و ترجیع بند، این حس کم از دست می‌رود.

این بود تعادل طولی غزل، اما باید دید انعطاف پذیری غزل از این نظر چگونه است. بعضی از قالبهای شعر، تعداد ابیاتی ثابت دارند و بعضی نیز از این نظر، انعطاف پذیرند. متضاد ترین قالبها، رباعی و دوبیتی اند، چون حتی نمی‌توان یک مصراع بیشتر یا کمتر از حد معهود در آنها سرود. پس از آن، نوبت به ترکیب بند و ترجیع بند می‌رسد که غالباً باید بیش از بیست بیت داشته باشند (یا فرض این که حداقل سه بند شش داشته باشیم) و قصیده نیز البته وضع بهتری ندارد، چون هر چند تعداد ابیانش محدودیت نظری ندارد، بیش از پنجاه یا شصت بیت مجال سرودن در آن رخ نمی‌دهد، مگر به ندرت.

اگر تعداد ابیات معمول غزل را از پنج تا بیست بگیریم، یک شاعر می‌تواند با سرودن پانزده بیت اضافی، کوتاه ترین غزل را به بلندترین غزل تبدیل کند و این مقدار انعطاف پذیری در عین سهولت، در همه قالبها نیست. مثلاً اگر تعداد ابیات معمول قصیده را از بیست تا دویست بگیریم، برای تبدیل یک قصیده کوتاه - از نوع قصاید کوتاه خاقانی - به قصیده‌ای بلند، سرایش صد و هشتاد بیت اضافی لازم است و این البته کاری است بسیار دشوار و نفسگیر.

به عبارت دیگر، طول غزل، به راحتی قابل افزایش و کاهش است و شاعر می‌تواند به تناسب سخن خویش، حد معینی را اختیار کند. قافیه و ردیف هم این اجازه را می‌دهند. از این نظر، در میان همه قالبها، فقط قطعه، مثنوی و چهار پاره با غزل رقابت می‌کنند و پس.

وزن شعر

از لحاظ انتخاب وزن، مسلماً قالبی انعطاف پذیری و کارایی بیشتری دارد، که بتوان ورنه‌های مختلف را در آن آزمود، چون ممکن است یک حس و حال عاطفی، با وزنی خاص به سراغ شاعر بیاید یا وزنی خاص را ایجاد کند.

باز هم رباعی و دوبیتی از این نظر قالبهایی بسیار محدود هستند. مثنوی نیز محدودیت دارد، چون در همه ورنه‌ها دلپذیر نمی‌افتد. قصیده البته محدودیت نظری دارد ولی در عمل، کسی با ورنه‌های بسیار بلند نظیر وزن «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» قصیده نسوده است. به طور کلی، به نظر می‌رسد رابطه‌ای غیر مستقیم میان طول شعر و وزن آن وجود دارد.

آزاد هستند و نصف دیگر که قافیه دارند نیز آن قدر متعدد نیستند که نتوان برایشان قافیه فراهم کرد (به خلاف قصیده). این است که هم بهره مندی از موسیقی به حد کافی می‌رسد و هم آزادی عمل شاعر تا حد زیادی تأمین می‌شود. در قصیده تعداد زیاد قافیه‌ها شاعر را به تنگنا می‌افکند و در مثنوی، عوض شدن بیایی قافیه نمی‌گذارد تا از یک هماهنگی طولانی در شعر لذت ببریم.

اینجا می‌توان بین قطعه و غزل نیز مقایسه‌ای کرد و دریافت که چرا قطعه در عمل جایگاه غزل را نیافته است. غزل این امتیاز بسیار سهیم را دارد که بیت اول آن، مقفی است، یعنی در همان ابتدا ما یک بهره کامل از موسیقی کناری می‌بریم. در قطعه، با خواندن بیت اول، کمترین احساس موسیقی کناری نمی‌کنیم و می‌دانیم که بیت اول نیز سنگ بنای التذاذ از شعر را می‌گذارد. قطعه از این نظر بدترین موقعیت را دارد چون هیچ قالب دیگر نیست که بیت اول آن مقفی نباشد.

ولی در غزل - نسبت به قطعه - با درج کردن یک قافیه بیشتر در بیت اول، موسیقی کناری در حد بسیار قابل توجهی تکمیل می‌شود و این معاملای است سودمند. پس بسیار طبیعی است که شاعر این معامله را بکند و تا حد امکان، به جای قطعه غزل بسراید. ملاحظه می‌کنید که یک قافیه کمتر، چگونه قطعه را که قالبی بسیار شبیه غزل است، به حاشیه می‌راند و میدان را همچنان برای غزل خالی می‌گذارد.

غزل، از یک نظر دیگر هم برتری دارد و آن، تنوع در قافیه‌ها و انتخاب ردیف است. می‌دانیم که انتخاب قافیه‌های تازه و گاه دشوار، از رموز زیبایی موسیقی کناری یک شعر است. با انتخاب این گونه قافیه‌ها، می‌توان شنونده را شگفت زده کرده و او را به تحسین واداشت. اما این کار در قصیده همواره مقدور نیست. چگونه می‌توان قصیده‌ای با قافیه‌هایی از نوع «ایر»، «قبر»، «جبر» و امثال اینها نوشت؟ قالبهای مثل مثنوی و چهار پاره از این نظر نسبت به غزل آزادی بیشتری دارند ولی عوض شدن قافیه در هر بیت، این برتری را تخفیف می‌دهد. درست است که خواننده ناخودآگاه انتخاب قافیه‌های دشوار در یک بیت را تحسین می‌کند، ولی این تحسین دیر نمی‌باید. در غزل، شگفتی خواننده از یک قافیه واحد تا آخر شعر باقی می‌ماند و این، یکی از رموز جذابیت غزلهای شاعرانی چون زکریا اخلاقی است که از این امکان غزل، خوب کار کشیده‌اند.

غزل از نظر انتخاب ردیف هم چنین موقعیت ممتازی دارد. در بعضی قالبها مثل قصیده، بسیار دشوار است که ردیفی طولانی یا ابتکاری انتخاب شود. بعضی از قالبها نیز آن قدر به ردیف وابسته‌اند که بیهای بدون ردیف در آنها، بسیار کم عیار به نظر می‌آیند. مثل چهار پاره یا مثنوی. از سوی دیگر طولانی گرفتن ردیف در همه قالبها مقدور نیست. چون در رباعی و

دوبیتی ردیف طولانی در مسقط، از این هم فاجعه‌بارتر است. مثل این است که یک دانشمند تاکسی در حالی که خانواده پنج نفری اش را سوار کرده است، در پی مسافرتی باشد.

در غزل، امکان طولانی گرفتن ردیف، به راحتی وجود دارد چون با برپا شدن مضارعهای دوم، مضارعهای اول را داریم که می‌توانند سخن شاعر را در خود جای دهند. در واقع شعر، مثل مینی بوسی می‌شود که در یک طرف آن خانواده موتوروان نشسته باشند و در طرف دیگر مسافران، حالا می‌توان تشبیه را کاملتر کرد و گفت قصیده مثل سروسی با همین اوصاف است. حالا کدام موتوروان باشد که خانواده‌ای چنین بزرگ داشته باشد که یک طرف را پر کنند؟ می‌بینیم که باز هم امکانات بیایی و موسیقایی در غزل، به حد تعادل رسیده است.

ساختار شعر

پراکندگی مضمونی یا محتوایی، یکی از مایل مهم در ساختار شعر است. یک شعر کوتاه الزاماً باید ساختار محتوایی منسجمی داشته باشد. نمی‌شود در یک رباعی، در هر مضارع سخنی تازه گفت. از سوی دیگر، بلندی شعر، تنوع و پراکندگی را ایجاد می‌کند چون بسیار سخت است که در شعری پنجاه بیتی یک سخن را تکرار کنیم یا ترح و بسط دهیم. پس قالبهای بسیار کوتاه و بسیار بلند، از این نظر محدودیت دارند.

غزل، از این محدودیتها آزاد است. هم می‌توان آن را به قطعات کوچکتر دویتی و یک بیتی تقسیم کرد و در هر قطعه سخنی تازه به میان آورد و هم می‌توان یک سخن را در طول شعر امتداد بخشید. در اینجا هر دو رویه امکان دارد، و به همین لحاظ، ما هم غزلهای گسسته خوبی داریم و هم غزلهای پیوسته درخشان. این امکان در دیگر قالبها کمتر است. مثنوی از نظر استقلال ابیات با غزل رقابت می‌کند، ولی تمویض برپایی قافیه در آن، ساختار صوری آن را از انسجام می‌اندازد.

غزل، می‌تواند محور عمودی قوی یا ضعیفی داشته باشد یا اصلاً نداشته باشد. «خط محور عمودی در قصیده دشوار است و دشوارتر از آن، ابتکار در محور عمودی در قصیده دشوار است و دشوارتر از آن، ابتکار در محور عمودی است».

این که بسیاری از فصلیه مدحیه ما دارای یک ساختار واحد و یکنواخت «تشبیه گریز و دعاویه» هستند از همین جا سرچشمه می‌گیرد. ولی غزل فارسی، این یکنواختی هولناک را نداشته است و به همین لحاظ ساختارهای گوناگونی در آن تجربه شده است. از ساختار گسسته غزلهای مکتب هندی بگیریم تا ساختار روایی بعضی از غزلهای امروز.

قابلیتهای محتوایی

در میان مفاسمین و موضوعات مختلف شعری، هیچ موضوعی را

محافل و مجالس، به غزلخوشی می‌پردازند.

ج- برای چاپ یک شعر در یک نشریه نیز غزل قالب مناسبی است.

این را روزنامه نگاران و صفحه‌رایان به خوبی درک می‌کنند.

د- از دیرباز، غزل برای هماهنگی با موسیقی مناسب‌ترین قالب بوده

است و این حقیقت دیگر جای شک و شبهه ندارد. دیگر قالبها برای استفاده

در یک قطعه موسیقی محدودیتها یا نارساییهایی جدی دارند.

سخن آخر

ملاحظه می‌کنید که ماندگاری غزل، آنقدرها هم بی‌دلیل و موجب

نبوده است. ساختار این قالب از نظر موسیقایی و تعداد ابیات، به گونه‌ای

است که برای بیان بسیاری از حالات شاعرانه، بهترین مناسبت را دارد. البته

بسیار اتفاق می‌افتد که شاعر، برای بیان یک حالت خاص، قالب دیگری را بر

غزل ترجیح دهد و متکرر نمی‌شویم که از بعضی جهات، قالبهای دیگر،

برتریهای نیز بر غزل دارند. چنین است که بعضی دیگر از قالبهای کهن را

نمی‌توان محکوم به فنا دانست.

یا آنچه گفته آمد، می‌توان قضیه را از سوی دیگر نیز مطرح کرد، یعنی

اگر قرار است که رمز ماندگاری غزل، انعطاف پذیری و تعادل آن باشد، برای

حفظ این قالب نیز رعایت این دو اصل ضروری می‌نماید، یعنی باید از افراط

و تقریب و جزم اندیشی در آن پرهیز کرد.

در داوریهایی که در باره غزل می‌شود، ما سختیهای از این دست بسیار

می‌شنویم که «برتهای غزل باید مستقل از هم باشد» یا برعکس، «غزل باید

دارای ساختار پیوسته باشد» یا «غزل باید حتماً ردیف داشته باشد» یا «غزل

نباید از این قدر بیت کوتاهتر یا بلندتر باشد». واقعیت این است که کارنامه

غزل فارسی، این جزم اندیشی‌ها را بر نمی‌تابد و همواره خلاف اینها را ثابت

می‌کند. تجربه نشان داده است که فقط شاعرانی موفق بوده‌اند که ازادی

عمل ناشی از انعطاف پذیری غزل را حفظ کرده و از آن بهره جسته‌اند نه

این که خویش را در حصار این «باید» و «نباید»های نظری حبس کرده

باشند. می‌گویند غزل باید ردیف داشته باشد، ولی یکی از بهترین غزلهای

حافظ- به باور بسیاری از حافظ‌شناسان- بدون ردیف است، یعنی غزل «ز

آن یار دلتوازم شکری است با شکایت» و در عین حال، یکی از بهترین

غزلهای بیدل نیز چنین است «همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت».

به همین ترتیب، می‌توان استثناهای بزرگ برای قواعد بالا پیدا کرد، در

حدی که صحت آنها را خدشه دار سازد. به هر حال، غزل وقتی پایدار و

ماندگار خواهد بود که از همه قابلیت‌های بیانی آن بهره گیریم، البته با حفظ

تعادل.

نمی‌توان یافت که برای غزل تجویز شده باشد، عشق، عرفان، بند و موطن،

سیاست، مسایل اجتماعی، مرثیه، مدح، حکمت، مفاخره، همه و همه در غزل

ما دیده شده‌اند و ما نمونه‌های برجسته‌ای برای آنها داریم. البته بخشی‌ها

دوست می‌دارند که غزل را در عشق محدود ببینند و منحصر کنند، ولی

کارنامه غزل فارسی، چنین محدودیتی را بر نمی‌تابد. حافظ، سعدی، مولانا،

بیدل، صائب و دیگر غزلسرایان بزرگ، ما در همه این عوالم غزل دارند و اگر

هم در عالمی خاص محدود مانده‌اند، این برایشان نه یک امتیاز، که یک

نقطه ضعف بوده‌است، مثل محدود ماندن نسبی سعدی در عاشقانه سرایی

که عملاً میلان را برای برتری حافظ باز کرده است. در شعر معاصر نیز

حکایت همین است و شاعران، همه حرف‌ها را در غزل گفته‌اند. حالا ممکن

است بگوییم ما غزلهای غیر عاشقانه را غزل نمی‌دانیم، ولی شما در آن

صورت، باید برای این شعره نامی دیگر برگزینید و البته مقایسه ما نیز به آن

نام اشاره می‌کند. در اصل قضیه یعنی این که این قالب- نامی دیگر قالبها

محدودیت محتوایی داشته است، قرقی نمی‌کند.

امکانات کاربردی

آنچه تا کنون گفتیم، امثاها و امکانات غزل بود. در مقام سرایش شعر،

حال باید دید که در مقام کاربرد شعر، موقعیت غزل چگونه است. باز هم اگر

شکلهای گوناگون کاربرد یک شعر را بررسی کنیم، خواهیم دریافت که غزل

در مجموع از دیگر قالبها امکانات بهتری دارد.

الف- غزل، بهتر از بسیاری قالبهای دیگر، در حفظه می‌ماند. از این

نظر، فقط دوبیتی و رباعی بر غزل ارجحیت دارند و بس. قصیده و ترجیع بند

و مسط غالباً طولانی‌اند؛ مثنوی و چهارپاره پراکندگی موسیقایی دارند و

قالبهای نوین هم که در این عرصه دچار مشکل جدی هستند. در حفظ

گردن یک پاره‌از شعر هم غزل قابلیت خوبی دارد. مثلاً اگر بخواهیم یک پاره

از یک مسط را حفظ کنیم، باید حداقل یک بند یعنی پنج یا شش مصراع را

به حافظه بسپاریم، ولی در مورد غزل دو مصراع یا حتی یک مصراع هم

کافی است.

ب- غزل قابلیت آرایه تربیتی مناسبی دارد. نه آن قدر کوتاه است که

عین ایجاد تمرکز در مخاطبان به پایان برسد و نه آن قدر طولانی است که

علاقه انگیز شود.

می‌توان یک غزل خواند و یک حس واحد آفرید، یک رباعی سرا در

بشت تربیت، ناچار است برای ایجاد تمرکز در شنوندگان، بیش از یک رباعی

خواند و در این صورت، چند حس متفاوت را به مخاطبان خواهد بخشید.

پس بی‌جهت نیست که بسیاری از نویسندگان یا قصیده‌سرایان هم در



خالد نویسا

خار

پدر به گونه هایش هوا انداخت و بعد کوتاه گفت:

— ها.

بی باز به روی گلی که بوی تم و نفت می داد غلی زد. رو به سقف نگریست و دستش را به طرف تیرها بلند کرد. برخواست و نزدیک پنجره رفت. پرسید:

— چی کار می کنی؟

پدر روی دوشکی پاهایش را دراز کرد و پاسخ داد:

— معلمی می کنم، شاگردها را درس می دهم، مثل تو بچه ها می آیند و من درس می دهم.

بی دامنش را بالا زد شکمش را با دست مالید و آهسته دستش را به درون تپانش برد. صدای پدرش را شنید:

— نکن!

بی متصرف شد و چشمهایش را با

به کنج اتاق نکیه داده بود نگریست و گفت:

— چرا بچه ها از کاریز آب می آورند؟

پدرش گفت:

— به خاطر این که در تلها آب نمی آید. نمی برسید!

— در تلها چی وقت آب می آید؟

— پدر جواب داد:

— جنگ که ختم شد. باز تلها را ترمیم می کنند.

بی گفت:

— کی جنگ می کند؟

پدر پاسخ داد:

— کسی که تفنگ دارد و می خواهد پادشاه شود.

بی نفهمید نگاهش به کسرت افتاد. و دوباره با پدرش مشغول گپ زدن شد:

— جنگ که خلاص شد باز تو هم

سرکار می روی؟

— بی مرغ را کیش کن که به کسرت تریزک در آید!

بی صدای پدرش را شنید، زانو زد و از پشت شیشه پنجره اتاق به حویلی گردن کشید. گفت:

— پدر، مرغ به طرف خانه اش رفت. دروغ می گفت و مرغ در کسرت بود. کلکش را که به طرف مرغدانی گرفته بود خم کرد.

— پدر مرغ که تنها باشد دق نمی شود؟

پدرش آهسته گفت:

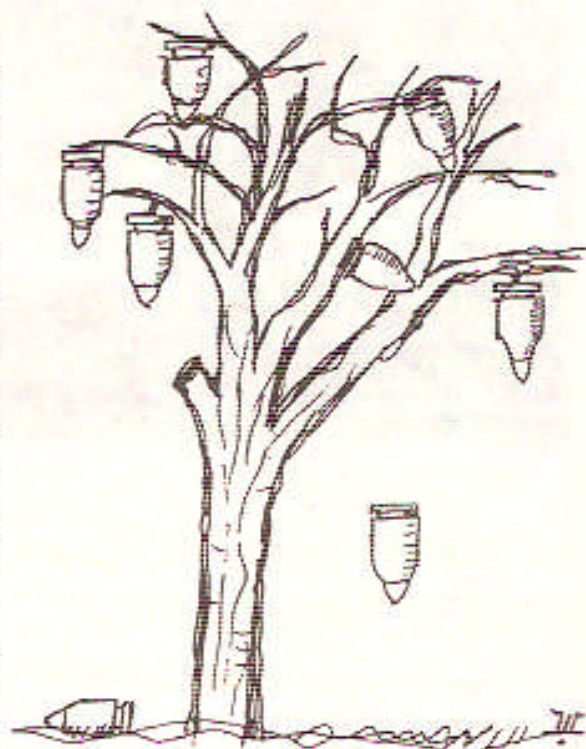
— نسل، بیکاره هستی! یک بچه چهار ساله می تواند کارهایی زیاد بکند. بچه های همسایه را بین، از کاریز آب می آورند.

بی از پشت پنجره غلی زد و به پهلوی طرف پدرش لول خورد و بعد رو به دل افتاد. درست مثل یک سنگ پشت به پدرش که

روز دیگر مادرش را به افکارش راه داد
و گفت:
— پدرم پول کشت کرده خبر تری ها
همه اش از من است.
مادرش نشسته جابوب می کرد، بدون
این که به او بنگرد گفت:
— خوب این قدر پول را چی می کنی؟
نمی ذوقزده گفت:
— یک دانه مرغ می خرم، یک دانه
طیاره می خرم، یک دانه هم ایسکریم.
مادرش کنج دیواری را جابوب
می کشید، دوشکها را قات کرده بود و فکرش
جای دیگری بود «پرسید»
— برای من چی می خری؟
— نمی پرسید
— چی بخرم؟ تو بگو!
مادرش گفت:
— یک جوهر بوت بخرم، می خری؟
نمی همان شب به خواب دید که از
خارها نوتهای صدی و پنجاهی آویزان اند
چهار طرف خارها را تار گرفت و بچه
همسایه را آورد که ببیند بچه خل بیسی اش
را بالا کشید و با صدای تیزی گفت:
— تو خورد هستی، نمی فهمی که پول
کشت نمی شود.
و رفت. اما نمی خارها را آب می داد، با
مرغ گپ می زد و می گفت که دوستی برایش
می خورد. چهار روز که گذشت، پدر تصمیم
گرفت که خارها را بکند. صبح وقت با تبرچه
آنها را کند و برد پشت دیوار انداخت.
نمی که بیدار شد با وارخطایی دوید و از
پدرش پرسید:
— پدر اهی کشید و گفت:
— دزد برده، شب کسی آمده و برده
است.
نمی به گریه افتاد و رفت که در آغوش
مادرش بیفتد



گفت:
— پدر، پول از کجا می شود، کشت
می شود؟
— ها، کشت می شود!
نمی پرسید:
— چرا تو کشت نمی کنی، تو هم در
جویی کشت کن!
پدرش بالشی را به طرف
خود کش کرد، فازه بی
کشید و با صدای خواب
آلودگی گفت:
— کشت کرده ام، آنجاست!
لیخندی زد و با کمک
دسته خارهای سبز و نه
چندان بلندی را در کنج
جویی نشان داد که تبیلی
نگذاشته بود آن را بکند.
نمی به طرف خارها دوید.
چند لحظه بعد برخاست و
جست زنان خود را به روی
پدرش اتناخت. پدر جیبی
زد و گفت:
— افکارم کردی.
نمی ذوقزده گفت:
— آنها را آب می دهم که
پول بدهند. باز می رویم بازار یک دانه مرغ
دیگر می خریم که با مرغک، بیچاره گپ بزنند.
پدرش جواب داد:
— خوب.
نمی خندید، مشتش را بلند کرد اما آن
را به روی پدرش نزد گفت:
— ریش تری و یک دندان افتاده.
پدری مشت نمی را قاب کرد و گفت:
— تو هم مو زرد و مردنی هستی. خون
نداری!
و خندید
نمی از سر شکم پدرش برخاست و
رفت که خارها را آب بدهد. بعد از آن با
خارها مصروف شد.



مشتهایش مالید، نشست و باز از پشت پنجره
به جویلی نگریست:
— پدر، پدر، مرغها گپ می زنند؟
صدای بی رمقی پاسخ داد:
— ها، می زنند.
— چرا یک مرغ دیگر نمی آوری که
مرغ من با او گپ بزند؟
پدرش با همان لهجه یکنواخت گفت:
— پول ندارم.
نمی پرسید:
— چرا نداری؟
پدرش گفت:
— ندارم دیگر.
نمی روی دوشک نشست و به بالشی
تکیه داد، پای راستش در جا بند نمی شد. آن
را شور می داد در اندیشه فرو رفته پایش را
با دو دست بلند کرد و شست پایش را با
تندانه گرفت. صدای پدرش در اتاق کوچک
و تاریک طنین اتناخت:
— نکن!
نمی پایش را رها کرده اهی کشید و

پرنده های دریایی



نوریه حسینی

نیمه های شب بود که از خلق حق گونه های مادرم بیدار شدم، او روبروی صلیبی که روی دیوار آویزان بود زانو زده بود و پند خروپف می کرد، گاهی اشدر صدای خروپف پدر بالا می رفت که مرا از خواب می پراند، دوستم جیمی می گوید که همه مردم ها خروپف می کنند برای اینکه ارواح خبیثه را که شبها از گورهایشان بیرون می آیند دور کنند.

چون این ارواح شبها می آیند و بچه ها را خفه می کنند، همبطور، زنهای حامله را می کشند و بچه ای را که در شکم دارد می خورند. مادر من هم حامله است این را می شود از شکم کند و سینه های آویزانش قهقید یعنی امشب قرار است ارواح خبیثه به خانه ما بیایند و شاید برای همین است که پدرم خروپف می کنند.

صبح آفتاب زده بود که بیدار شدم، هر روز صبح صدای پرندهای دریایی شنیده می شود این صدا تا شب ادامه دارد. کک... کک... کک... نمی فهمیدم چه می گویند ولی این را

می دانم که آنها همیشه شاد و خوشبخت هستند، گاهی بعضی از آنها را می بینم که با لهایشان را تا آنجا که می توانند باز می کنند و روی نسیمی که از سمت ساحل می وزد خوش می گذرانند. در این حال پرنده ها تپش می زنند و شکمهای کیلی و صافشان بیرون می زند، پدرم می گوید که در جنگلهای پرنده های بارنگها و شکلهای مختلفی وجود دارد.

ولی اینجا فقط یک نوع با یک رنگ وجود دارد، یعنی خدایانش رفته پرنده های دریایی را رنگ برنگ کردند.

وقتی حوصله ام سر می رود، روی شیشه های دوش و گوشه های جمع می کنم بعد، دستهایم را مثل پرنده ها باز می کنم و در خیالم روی نسیم تند ساحل پرواز می کنم، گاهی دامنم را می زنم بالا تا شکم بیرون بزند، درست مثل پرنده های دریایی.

کمی دورتر از خانه ما، جیمی دوستم، یامارش زندگی می کند او پدر ندارد، یعنی داشته ولی وقتی جیمی خیلی کوچک بود پدرش یک روز که به صید می رود دیگر بر نمی گردد. مادرم می گوید: جد پدر جیمی دو هفته بعد از هم شدنش در ساحل پیدا می شود.

و اینکه پدر جیمی گندیده بوده، درست مثل ماهی های که می گند و بوی وحشتناکی می

دهد. مادرم می گوید که همه ما آدمها اگر بمیریم می گردیم بار این برای من خیلی سخت است، پس باید خیلی مواظب باشم تا نسیم، چه می شد اگر خانها آدمها را از بدور می افروزد؟ درست مثل فرشته ها، جیمی می گوید فرشته ها تنها از بدور است، و هیچ وقت نمی میرند - من می توانم سال دیگر به مدرسه بروم، یعنی باید هر روز سوختم را بشویم و بپا بپوشم به موهایم بزنم، خاله لرینا می گوید که من خیلی خوشحالم درست مثل مادرم.

و آنوقت آه می کشد و می گوید که امیدوارم مثل مادرت بدبخت نشوی.

خاله لرینا خیلی - پزیران است چون هر وقت به خانه ما می آید یک پنی می بپوشم می آورد و موهایم را نوازش می کند و آن را به موهایم می زند.

مادرم خیلی برای خاله ناراحت است، چون خاله ناراحت است، چون خاله دارد پدر می شود و هر هنوز شوهر مناسبی پیدا نکرده، همه به خاله ام پیر دختر می گویند و این حرف مادرم را ناراحت می کنند، فکر می کنم آقای جیر که در دهکده ما مغازه کوچکی دارد، به خاله لرینا علاقه مند است، چون هر وقت من و خاله به خرید می رویم، برای من شکلات می دهد، همبطور همیشه با خاله ام کم حساب می

کندولی حاله لریتا اصلأ محل نمی دهد ووقتی از معازده بیرون می آیم به آقای جیسر توهین می کند، نمی خواهم بگویم چه می گوید! چون مادرم می گوید اصلأ نباید حرف زدنت بزنم.

راستش آقای جیسر پیر است، درضمن اون دماغ گوشتی و سرخش قیافه اش را مثل میمون نشان می دهد وقتی می خندد، دندانهای سیاه و خرابش دیده می شود و اونوقت است که درست مثل یک میمون زشت و احمق جلوه می کند. خاله لریتا می گوید که آقای جیسر همیشه بوی مشروب می دهد و دراصل او و پدرم از یک قماش هستند، یعنی پدر هم مثل میمون است؟ اگر راستش را بخواهید درمقایسه با مادرم که زنی خوشگل و جوان است، پدرم مثل میمون است. مادرم مثل فرشته ست، همیشه می خندد و خاتمان را تمیز می کند.

وقتی مادرم ملاقه های سفید را روی طابا پهن می کند من میروم و آنها را بو می کشم.

بوی ملاقه تمیز را خیلی دوست دارم، ولی مادرم اجازه نمی دهد به ملاقه ها دست بزنم چون ممکن است آنها را لک کنم.

امروز جیمی کوچولو، برایم یک بچه گربه آورد، اون خیلی قشنگه، سفید سفید، درست مثل ملاقه های مادرم، اما بوی ملاقه نمی دهد، جیمی می گوید ما نباید گربه ها را بشوئیم، چون اگر اینکار را یکنیم، آن وقت دیگر گربه ها هرگز خودرا نمی شویند، نمی دانم جیمی این موضوع را از کجا می داند، همینطور اینکه گربه من سر است، راستش تشخیص اینکه کدام گربه سر و کدام گربه ماده است، برایم غیر ممکن است، و جیمی خیلی زود می تواند گربه های سر را از گربه های ماده جدا کند. درست مثل مادرم که می تواند ماهیهای تیل و خوش گوشت را از بقیه جدا کند، بعد همه را به طابا بکشد و نمک بزند، یا بعدها به گفته خودش، درروز میانا مصرف کنیم.

روزی از مادرم پرسیدم، روز میانا یعنی چه؟ و مادرم گفت: «یعنی روزی که چیزی برای خوردن نداشته باشیم، درست مثل دوسال پیش که پدرم مریض شد و دوباره بیمار شد و ما چیزی برای خوردن نداشتیم، مادرم مجبور شد که حلقه عروسی و چندملافه تمیز را ببرد و معازده آقای جیسر بفرودشد. البته آقای جیسر، پول کافی نداد تا اینکه خاله لریتا رفت سراغش و اونوقت بود که آقای جیسر همه پولها را داد. مادرم مثل همیشه می خندید، گفت: «لریتا می گوید بهتر است، این آقای جیسر را اینقدر آزار ندهی، قبولش کن، سرحد یک پیچاره هر وقت بماند و رو برو

می شود تلوارش را خراب می کند.

آنوقت هر دوزدند زیر خنده، امروز، روز خوبی بود، چون مادرم یک پتی از پولها را به من داد و من و جیمی رفتیم معازده آقای جیسر و من با کمال تعجب دیدم که شلوار آقای جیسر، کتان سالم است و آقای جیسر از اینکه من با کنجکاوی به شلوارش چشم دوخته ام تعجب کرده بود ولی من به آقای جیسر نگفتم که مادرم چه حرفی زده است. چون قهقهدم مادرم درباره شلوار آقای جیسر اشاره کرده من و جیمی توانستیم با آن پول چند آب نبات چوبی بخریم و بنشینیم کنار ساحل و کلی کیف کنیم. یک روز جیمی با گربه به خاتمان آمد و گفت که مادرش دیشب وقتی جیمی خواب بوده بچه گربه هایش را انداخته توی دریا و گفته که پول ندارد تاغذای بچه گربه های او را بدهد. بیچاره جیمی چقدر آنها را دوست داشت.

من به جیمی گفتم ناراحت نباش! چون درست دو هفته دیگر جسد آنها به ساحل خواهد آمد و ما با کمال احترام آنها را دفن می کنیم. آنوقت است که ارواح خبیثه آنها می آیند و شب درست وقتی که مادرش خواب است انتقامشان را بگیرند. فردای آن روز من و جیمی تمام ساحل را گشتیم حتی لای تخته سنگها را هم، ولی فقط جسد دو بچه گربه را پیدا کردیم و از سه تای دیگر خبری نبود به هر حال ما گربه ها را کنار ساحل، درست روی بروی خانه جیمی دفن کردیم و من تور سیاه مادرم را از ففسه لباسها کش رفتم تا ترمراسم دفن گربه ها آن را ببوشیم و جیمی هم کروات سیاهش را زده بود، درست مثل یک شنبه ها که همه به کلیسا می رویم و دعا می خوانیم. مادرم تور سیاهش را به صورتی می زد و با کمال وقار در حالی که گردنش را بالا نگه می دارد به همسایه ها سلام می کند. فکر می کنم همه مادرم را دوست دارند چون همه وقتی سلام می کنند لبخند می زنند. خاله لریتا هم با ما می آید و معلوم است که اگر او باشد باید سروکله آقای جیسر هم پیدا شود و آنها هم درست مثل من و جیمی خاله لریتا.

من و جیمی اجازه داریم که کنارهم بنشینیم و جیمی اجازه داریم و جیمی هم کروات سیاهش را می زند درست مثل همه مردها که کلیسا، روزهای یک شنبه کروات می زنند.

مادر جیمی زنی چاق یا لبهای بزرگ و صینه های برجسته است. گاهی که روی بروی مادر جیمی می ایستم، نمی توانم صورتش را ببینم چون صینه هایش جلوی صورتش را می گیرد و همینطور لوهم اگر بخواهد مرا ببیند باید خودرا خم کند، وقتی می خواهد مریبوسد صورتش

خس است و همیشه دستمالی دارد که به آن عرقهای صورتش را پاک می کند. امروز پدر رومئو دعا خواند، وقت دعا خواندن چشمهایش را می بندد، پشانیش درخشش عجیبی دارد، سال قبل پدر لویز دعای خواند ولی او پشانیش مثل پدر رومئو نمی درخشید، و همیشه دستمال صورتی با گلهای ریز در دست داشت برای اینکه هنگام دعا خواندن دماغش را پاک کند. فکر می کنم پدر رومئو را بیشتر دوست دارم چون یک شنبه پیش نزدیک من و مادرم آمد به من سلام کرد و گفت: «چه دختر کوچولوی زیبا و با وقاری!».

یعنی من زمانی مثل مادرم زنی زیبا و باوقار خواهم شد؟ دیشب وقتی من و مادرم خواب بودیم، پدر آمد مثل همیشه ست بود و ناماً تلوتلو می خورد مادرم او را خوب آندوارام جوراهاش را درآور و انداخت داخل لکن تابشوید لباسهای پدر همیشه چرکی و کثیف است

ویدتر از همه اینکه همیشه بوی ماهی می دهد یا اصلأ درخانه نیست و بجای هر همیشه مادرم یا او دعوا می کند. آنوقت پدرم عصبانی می شود و شروع می کند به پرت کردن وسایل به طرف مادرم، توی چنین موضعی من می روم گوشه اتاق و سیز را طرف خودم می کشم تا چیزی به من نخورد، ولی پدرم دیشب خیلی عصبانی شد و علاوه بر پرت کردن وسایل لگد هم به مادرم زده دلم می خواست به پدرم بگویم که او چقدر رشت است درست شکل آقای جیسر که مثل میمون است. البته نه کاملاً چون پدرم جوانتر از آقای جیسر است و البته کمی زیباتر. ولی با اطمینان می توانم بگویم که دندانهایش خیلی شبیه آقای جیسر است، با اینحال نمی توانم بگویم پدرم مثل میمون است، شاید کمی شبیه میمون است! امروز مادرم شروع کرد به شستن کف اتاقها. می دانم که مادرم از این کار متنفر است. آخر تمام لباسهایش کثیف می شود، کف آشپزخانه که واقماً سکافات دارد و مادر بیچاره ام مجبور است با کاردک بعضی جاها را بسایند و بعد همه حارا دستمال بکشد. امروز زیاد یاد خالشی خوب نبود وقتی کف آشپزخانه را می شست چند بار سنای ناله اش را شنیدم. بعد دیدم که از کمرش گرفته و با دیوار تکیه داده است فکر می کنم کم کم وقت بدینا آمدن پیدایش باشد. چون خیلی شکمش بزرگ شده است. امروز وقتی کف اتاق را می شست، دیدم که زانو زده و شکمش هم از زیر لباسش زده بیرون و چسبیده با زمین صینه هایش هم آویزان بود. این را هم از یخن یازش دیدم دوسال پیش وقتی چهار ساله بودم تنها کنار مادرم می خوانیدم و با صینه های مادرم بازی می کردم و از اینکار لذت می بردم. اما

حالا مادرم اجازه نمی‌دهد و عروقت هوس این کار با سرم می‌زند می‌گوید: «تو دیگر بزرگ شده‌ای و برای خودت خانمی هستی اینکار مال بچه‌های کوچک است.»

امشب مادرم ناله می‌کند و پدر هم غمی‌زند. یعنی بچه‌اش به دنیا می‌آید پدر غرضش رفتن تا مادر جیمی وخاله لریتا را خبر کنند. من دیدم که مادرم در رختخواب به خودش می‌ریزد. بچه و به دوشک زیر پایش چنگ می‌زند پس از مدت کوتاهی مادر جیمی وخاله لریتا آمدند و شروع کردند به جوشاندن آب. آدم فکر می‌کند که آنها آدم‌خوارند و می‌خواهد بچه‌ی بیچاره را بپزند! نوری آب جوش و بخورند.

صدای جیمهای مادرم نمی‌گذاشت بخوابم. نمی‌دانم چرا زن‌ها وقتی بچه به دنیا می‌آورند جیغ می‌کنند؟ خاله غصیلانی دست و دامن با پدر بدو بیراه می‌گفت. فکر می‌کنم که بنگ خاتم زیبا ویا وقار باشد.

صبح زود بیدار شدم و یک راست رفتم سراغ مادرم. در رختخواب خوابیده بود. نور چشمهایش کبود شده بود. رنگش به سفیدی مهتاب شده بود و آقا مادرم مثل فرشته‌ها بود. بعد آرام چشمهایش را باز و به من لیختند زد. نمی‌دانم بچه را کجا گذاشته اند مجبور شدم از خاله پیرسم و او آرام دست مرا گرفت و برد کنار جیمه ای که گونه‌ی آتانی بود و رویش یک پارچه دیدم یک بچه کوچولو، ولی کبود و چروکید. خاتم بهم غرور. مثل ماهیهای زشت و بدبو بود. خاله لریتا گفت که برادر کوچولوی من رفته پیش خدا، یعنی مردم.

در همین موقع پدر وارد شد، باز هم توتلو می‌خورد و غر می‌زد فکر کنم تمام دیشب پیش آقای جیسر بوده. خاله درحالی که اخم کرده بود جیمه را به پدرم داد پدرم حالی که جیمه را زیر بغلش گذاشته بود رفت بیرون. چند روز خاله و مادرم جیمی مرتب به ماسر می‌زدند یک روز مادر جیمی چندان تخم مرغ برای مادرم آورد. البته مادر جیمی به تخم مرغ می‌گوید خاگینه نمی‌دانم چه وقت فرقش میان کلمه تخم مرغ و خاگینه است؟ نمی‌دانم که خاگینه‌های مادرم جیمی خیلی خوشمزه است. بخصوص وقتی مادرم آنها را آب بز می‌کند و رویش نمک تند می‌زند. من خیلی دوست دارم.

فکر کنم مادر جیمی هم مثل فرشته‌ها مهربان است. ولی خیف که نمی‌تواند یک خاتم زیبا ویاوقار باشد چون زشت است بخصوص سینه‌هایش که خیلی بزرگند. به علاوه بنگ خاتم زیبای با وقار باید جوان باشد مثل مادرم. درحالی که مادر جیمی پیر است. پس مادر جیمی زن

مهربانی است نه زن زیبا و یا وقار.

باز هم روزها مثل روزهای قبل از بیماری مادر شد من صبحها کنار ساحل می‌رفتم و توارش نسیم دریا را روی صورت و گونه‌هایم حس می‌کردم در اینوقت چشمهایم را می‌بستم و موهای ملامی ام را میدادم بدست باد. بعد جیمی هم می‌آمد باهو حرف می‌زدیم و تافشهر باصفها و شنها بازی می‌کردیم بعد از ظهر مادرم شروع می‌کرد به تسن کف آشپزخانه و اتاقها. گاهی در اینحال با صدای بلند آواز می‌خواند می‌توانم بگویم. صدای مادرم هم کمی از صدای فرشته‌ها ندارد. یک فرشته درخت تسن کف اتاقها! یک روز خاله لریتا با خوشحالی به خانه ما آمد و به مادرم گفت که پدر رومو لژو خواستگاری کرده. مادرم انقدر خوشحال شد که حاله را در آغوش گرفت و گریه کرد.

بعد هر دو شروع کردند به صحبت کردن درباره‌ی آقای جیسر بیچاره و آنوقت بود که هر دوزند زیر خنده. آن روز همه‌ی من خوشحال بودیم.

یک ماه بعد خاله لریتا با پدر رومو عروسی کرد. مادرم خیلی خوشحال بود روز عروسی مادرم زنجیر طلای کوچکی را که از مادر بزرگ به یادگار داشت به گردن خاله انداخت و آنوقت هر دو یکدیگر را بغل کردند و خندیدند کله‌آقای رومو هم برق می‌زد درست مثل زمانی که دعا می‌خواند همه‌ی دوستان و آشنایان آنجا بودند بجز آقای جیسر.

دلم برای آقای جیسر می‌سوزد. فکر می‌کنم که او خیلی خاله لریتا را دوست داشت یعنی حالا چکار می‌کنی برای بستن عقد پدر تو؟ آمده بود. من هم لباس تور فشنکی به تن داشتم با یک رومان سورتی که مادرم بطور ماهرانه‌ای به موهایم بسته بود.

لباسم تو نبود ولی دوخت خاله بود. دراصل خاله لباس عروسی مامان را برام درست کرده بود فکر می‌کنم در آن لباس مثل خاتم‌های زیبا ویاوقار شده بودم.

آقای رومو تصمیم گرفت پس از عروسی در خانه کوچک خاله زندگی کنند فکر می‌کنم آن دو واقعا خوشبخت هستند.

پدر در یک شرکت ماهیگیری کاری پیدا کرده مادرم دائماً پدر را تشویق می‌کند تا کارش را رها کنند. می‌دانستم مادر می‌ترسد باز پدر بیکار شود و من نمی‌توانم غذای مناسبی داشته باشم. قرار است پدر فردا با کشتی بزرگ ما می‌گیری به سید ماهی بروند مادرم خوشحال است و می‌بخند می‌زند گاهی زیر لب آواز می‌خواند.

مادر لباسهای پدرم را در دستمال پیچیده و گوشه‌ای گذاشته وقتی پدر برای خنک‌افطی آمد آنها به پدر داد و صورت پدرم را بوسید. چشمهایش برق افتاد.

من خوب چشمهایش را دیدم. هم صورت پدر را وقتی سوار کشتی می‌شدیم و ولی اصلاً چشمهایش بروی نزد.

امشب سومین شبی است که هوا طوفانی است. مادرم می‌گوید اینطور طوفانها خیلی برای ماهیگیران خطرناک است که هوا طوفانی است. صدای باد نمی‌گذارد راحت بخوابم.

مادر اجازه داد که امشب را کنار او بخوابم. او تاصبح موهایم را توارش می‌کرد. صبح که بیدار شدم مادرم نبود.

صدای پرند های دریای شنده می‌شد در اینوقت جیمی آمد. دستم را گرفت ویا هم رفتیم کنار ساحل.

نمی‌دانم چرا اینقدر شلوغ بود. الوارهای بزرگ چوب هم کنار ساحل بطور احسافته‌ای ریخته شده بود. آقای رومو وخاله لریتا هم آنجا بودند همینطور هم آقای جیسر و چند نفر دیگر. باز هم جیغ می‌کنید.

جیمی گفت که چند پدرم و چند نفر دیگر را کنار ساحل پیدا کرده اند کسی آنها هم شکسته و تکه تکه شده.

من و جیمی دویدیم تا به جمعیت رسیدیم. به زور خودمان را از میان جمعیت به مادرم رساندم و پریدم در بغلش. مادر گریه می‌کرد و خاله سعی می‌کرد او را آرام کند. روی پدر و چند نفر دیگر را پوشانده بودند. مادرم جیمی وخاله لریتا. زیر بازوهای مادرم را گرفتند و به خانه آوردند. نمی‌دانم چرا من هم گریه‌ام گرفته بود؟

فردای آن روز مادرم تور سیاهش را پوشید. من هم لباس سیاه پوشیده بودم البته می‌دانستم برای چه.

جیمی را هم در کلیسا دیدم. در حالی که کروات سیاهش را زده بود و چند نفر از آشنایان و اعالی روستا و اقوام پدرم را به خاک می‌سپردیم. من صورتش را دیدم که لیخت می‌رند!

اصلاً شبیه میسون‌ها نبود. پدرم شبیه فرشته‌ها بود.

امشب از صدای حق حق گریه‌های مادرم از خواب پریدم. مادرم روبروی صلیب زانو زده بود «پایان»





- چطور صاحب ندارد مگه بی صاحب می‌شه؟ پوشش خودش پس کم پونزده تومن می‌ارزه. درشکه چش تا همین حالا اینجا بود: به نظر رفت درشکشو بناره برگردم. پسرچه‌ای که دستش تو دست آن مرد بود، سرش را بلند کرد و پرسید: - بابا چون درشکه چش درشکشو با چی برده برسونه مگه نه اسبش مرده؟ یک آقای عینکی خوش لباس پرسید: - فقط دستاش خرد شده؟ همان مرد قلچماقی که ریخت شوهرها را داشت و شال سبزی دور گردنش بود جواب داد: - درشکه چش می‌گفت دنده هاشم خرد شده.

بخار تنگی از سوراخ‌های بینی اسب بیرون می‌آمد از تمام بدنش بخار بلند می‌شد. دنده‌هایش از زیر پوستش دیده می‌شد. روی کفش جای یک پنج انگشت گل خشک شده داغ خورده بود. روی گردن و چند جای دیگر بدنش هم گلی بود. بعضی جاهای پوست بدنش می‌پرید. بدنش به شست می‌لرزید این‌ا ناله نمی‌کرد. قیافه‌اش آرام و بی‌التماس بود قیافه یک اسب سالم را داشت و با چشمان گشاد و بی‌اشک به مردم نگاه می‌کرد.



نمی‌شد. باید به یه گلوله کلکشو کند. بعد رویش را کرد به پاسبان مفلوکی که کنار پیاده رو ایستاده بود و لبو می‌خورد و گفت: - از دان سرکار که تیونچه دارین چرا اینو راحتش نمی‌کنین؟ حیوون خیلی رنج می‌برد. پاسبان همانطور که یک طرف لبش از لبویی که تو دهنش بود باد کرده بود با تسخر جواب داد:

- زکی قربان اقا! گلوله لواننده که مال اسب نیس و مال دزه دومنده، حالا اومدیم و ما اینو همینطور که می‌فرمایین راحتش کردیم. به روز قیومت و سؤال و جواب اون دنیا هم کاری نداریم. فردا جواب دواتو چی بدیم؟ آخه از من لاگردار نی‌پرسن که تو گلولو چیکارش کردی؟

سید عمامه به سری که پوسین مدرسی روی دوشش بود گفت:

- ای بابا حیوون با کیش نیس. خدا رو خوش نمی‌یاد یکشدش. فردا خوب می‌شه. دواتش یه فندق مومیایه. تماشاچی روزنامه به دستی که تازه رسیده بود پرسید:

- مگه چطور شده؟

یک مرد چچی جواب داد:

- والله من اهل این محل نیسم. من رهگذرم.

لبو فروش سرسوکی، همانطور که با چاقوی بی دسته اش برای مشتری لبو پوست می‌کند جواب داد:

- هیچی، اتول بهش خورده سقطا شده زبون سه از سحر تا حالا همین جا تو آب افتاده چون می‌کنه. هیشکی به فکرش نیس. اینو... بعد حرفش را قطع کرد و به یک مشتری گفت:

- یه قرون!... و آن وقت فریاد زد:

- قند بی کوین دارم! سیری یه قرون می‌دم.

باز همان آقای روزنامه به دست پرسید: - حالا صاحب نداره؟

مرد کت چرمی قلچماقی که ریخت شوهرها را داشت و شال سبزی دور گردنش بود جواب داد:

اسب درشکه ای توی جوی پهنی افتاده بود و قلم دست و کاسه زاتویش خرد شده بود. آشکارا دیده می‌شد که استخوان قلم یک دستش از زیر پوست حنایی اش جابه جا شده و از آن خون آمده بود. کاسه زانوی دست دیگرش به کلی از بند جدا شده بود و فقط به چند رگ و ریشه که تا آخرین مرحله وفاداری شان را به جسم او از دست نداده بودند، گیر بود. سم یک دستش آنکه از قلم شکسته بود- به طرف خارج برگشته بود و نعل برآق ساییده ای که به سه دانه میخ گیر بود روی آن دیده می‌شد.

آب جوی یخ بسته بود و تنها حرارت تن اسب یخ‌های اطراف بدنش را آب کرده بود. تمام بدنش توی آب گل آلود خونینی افتاده بود. پی در پی نفس می‌زد. پره‌های بینی باز و بسته می‌شد. نصف زبانش از لای دندان‌های کلید نده اش بیرون زده بود. دور دهنش کف خون آلودی دیده می‌شد. پالتش به طور حزن انگیزی روی پیشانی اش افتاده بود و دو سیور و یک عیشه راهگذر که لباس سربازی بی سربوشتی تنش بود و کلاه خدمت بی لفتاب گردان به سر داشت می‌خواستند آن را از جوی بیرون بیاورند.

یکی از سیورها که به دستش حنای تنیدی بسته بود گفت:

- من دمشو می‌گیرم و شما هر کدامتون یه پاشو بگیرین و یه هو از زمین بلندش می‌کنیم. توخت نه اینه که حیوون طاقت درد نداره و نمی‌تونه دستاشو رو زمین بنذاره. یه هو خیز ور می‌دارد. توخت شماها جلدی پاشو ول دین. منم دمشو ول می‌دم. رو سه تا پاش می‌تونه بند شه دیگه. اون دستش خیلی تشکسه. چهلوره که مرغ رو دو تا پا وامیسه این نمی‌تونه رو سه تا پا وانه؟

یک آقای که کیف چرمی قهوه‌ای زیر بغلش بود و عینک رنگی زده بود گفت:

- مگر می‌شود حیوان را اینطور بیرونش آورد؟ شماها باید چند نفر بشید و تمام هیکل، بلندش کنید و بناریدش تو پیاده رو.

یکی از تماشاچی‌ها که دست بچه خردسالی را در دست داشت با اعتراض گفت:

- این زبون یه دیگه واسیه صاحبش مال